

چند کلمه از آداب رسالت و سفارت

نما دقت بکار خویش و میدان
 اگر بینند آسانرا نکو کار
 دلیل فکر و رأی شاه دانند
 بحسن اختیار و دقت شاه
 وگر ایشان ره غفلت گزینند
 همه گویند باشد شاه نادان
 زبان طاعنان بگشاده گردد
 بزرگان خود وصایتها نموده اند
 همیکردند خود تأکید بسیار
 برو اکنون و بنما دست درکار
 چو بنمائی بکار گفتن آغاز
 که نیکوگر رسولی لطف آرد
 وگر خود در میان عنفی بیارد
 بر او بد خواه و خصم وی بخندد
 رسولان جهد میباید نمایند
 گهی باید سخنشان سخت باشد
 سخن یکسان نشاید گفت و باید
 درشت و نرم گفتاری بشاید
 بمطلع گر سخنها سخت آید
 وگر تیزی رود در آخر کار
 بوجهی کرد باید استمالت
 بهر صورت برو، وینکار بگذار
 زبان شاه باشندی رسولان
 خردمند و حکیم و راد و هشیار
 دلیل هوش شاهنشاه دانند
 بگویند آفرینها خواه و ناخواه
 کز آنان سهو و کثر رایی بینند
 بود بیعقل و دانش شاه آنان
 صلاحی دست خصم افتاده گردد
 درین باره حکایتها نموده اند
 که باید کرد دقت ها در اینکار
 براه این رسالت پای بگذار
 در نرمی و گرمی را نما باز
 تواند کار پیچیده گذارد
 بر او باران ناکامی بیارد
 کز آن هرکار بگشاده بیند
 که از خود آنچه میشاید نمایند
 ز عز شاه و تاج و تخت باشد
 سخن که نرم و گاهی سخت آید
 درید و دوخت در اینکار باید
 بمقطع راه نرمی جست باید
 شود از آن خشونت کار دشوار
 که گردد دور آن دشوار حالت
 درفش کامیابی را بدست آر

پیروز و پیلان

بدان مقصد روان گردید پیروز
نکو از خاطرش این نکته بگذشت
گذارد سوی پیلان پای خود پیش
روم، اندر خطر افتد مرا جان
بخون آغشتم را می نخواهند
اگر چه نکزد او را تا بمیرد
رسد براو بگیرد زود جانش
کز ایشان بد نماید روی ناگاه
هماره بر همکاری فزاید
بدی و نامرادی بیند از شاه
که نزدیکش ایشانرا گزینم
رسالت راز دور آنکه گذارم

چو شب از نور مه گردید چون روز
چو نزدیک مکان دشمنان گشت
که افتد در خطر جانش اگر خویش
بخود گفتا که گر نزدیک پیلان
اگر چه کشتنم را می نخواهند
چه هرگو مار را در دست گیرد
ولی اندک لعابی کز دهانش
همینگونه است نزدیکش با شاه
اگر چه ناصحی خدمت نماید
ولی ناگاه ز نامی بدخواه
کموت خود مصلحت در آن بینم
بیالامی چه به گر روی آرم

*

بسوی آن بلندی روی بنمود
سخن را اینچنین بنمود آغاز
ز طرف ماه پیمودستم این راه
بگویم آنچه را گفته است خود ماه
هرج هرگز نباشد بر رسولان
همی اسب درشتی را دواند
نشاید از سخنهاش برنجید
بگوی و خود بر آنم ساز آگاه

در آنجا بود بالامی، پس او زود
سپس بر شاه پیلان داد آواز
که من باشم رسول از جانب ماه
نگویم هیچ چیز را بدخواه
همی باشم رسول و نیک میدان
رسولی گر سخن را سخت راند
بنیکی بایدش گفتار بشنید
بگفتا شه که گفته است آنچه ات ماه

بگفتا: ماه میگوید: بدنیا
 پسندد بر ضعیفان و پریشان
 بخود مفرور از آنزور گردد
 همیخواهد در آویزد بهر کس
 اگر چه قوت ایشان برابر
 هماره جنگ میخواهد نماید
 همیخواهد پیرضعفان و خردان
 بلا شك قوتش خواهی نخواهی
 بیفتد در عنا و رنج و سختی
 تو هم از جمله حیوانات دیگر
 از این نیروی و از این قدرت و زور
 کنونت کار تا آنجا رسیده است
 که همنام منست آن آب پر زور
 بدان موضع ببردی لشکر خویش
 بتیره کردن آتش فزودی
 از این پس گر بجای خود نشستی
 بسوی چشمه تنهادی دگر گام
 از آن کردار زشت چشم پوشم
 ز باب کینه جوئی در نیایم
 والا چشمهایت برکنم من
 و گر شکی در این پیغام داری
 من آنجا حاضرم، و اکنون چو آئی

هر آنکس قدرت و نیروی خود را
 نماید تلخ شهد عمر ایشان
 بدان نیروی خود مفرور گردد
 گهی با این کس و گه با دیگر کس
 بود با قوتش یا ز آن فزونتر
 بسوی جنگ میخواهد گراید
 نماید قوت خود را چو گردان
 دلیل وی شود سوی تباهی
 نبیند هیچ غیر از شور بختی
 بدانی خویش در قدرت فزونتر
 همی گردیده ای بسیار مفرور
 که بر آنچه ای یازیده ای دست
 بنام من بود آن چشمه مشهور
 گالود آب آن کردی ز حد بیش
 بسی بیحرمتی بر من نمودی
 در بیحرمتی بر من بیستی
 همان چشمه که با من اوست همنام
 بر اوست تلخکامیت نکوشم
 برون خود کینه ات از دل نمایم
 بشیرین جانت آتش در زخم من
 بدان چشمه قدم باید گذاری
 مرا در آن مکان دیدن نمایی



که چون بیند در آنجا روی مهر را
 که در آن دید روی ماه ناگاه
 کمی زین آب با خرطوم برگیر
 که او باشد عروس آسمان : ماه
 ز آب چشمه در خرطوم آورد
 بسی جنبش در آن ظاهر بگردید
 که میجنبید ز خشم خویشتن ماه
 هراسان گشت و بر خود سخت لرزید
 تو گوئی ماه شد در خشم و بیتاب
 بر او خشم و غضب را چیره کردی
 کن او را سجده گر خواهی سلامت
 که دیگر کرد آن سامان نگرود
 که یکتن پیل هم آنجا نیاید



که خود این نکته دریابید نیکو
 که با گاهی تواند برد کوهی
 که خصم جنگ آور را براند
 بجای خویشتن زودش نشانیم
 بطواع خصال بد گرفتار
 همان بد عهدی و مکاری اوست
 ز بیقولی و غدیر او را پتر چیست
 که شاهنشاه در ایندار هستند

عجب آمد ازین پیغام شه را
 قدم برداشت سوی چشمه ماه
 بدو پیروز گفتا کای جهانگیر
 بشو رورا و کن سجده در آنگاه
 سخن از او شنود و همچنان کرد
 چو خرطومش بآب چشمه برسد
 چنین پنداشت از این حادثه شاه
 چو جنبشهای مه از هر طرف دید
 بگفتا : چون زدم خرطوم در آب
 بگفت : آری چو آتش تیره کردی
 نباشد حال هنگام بدامت
 چنان کرد و نمود این عهد با خود
 چنان فرمان دهد و امری نماید

بگفتم این حکایت را از آنرو
 که باشد زیرکی در هر گروهی
 بقتل و رأی بسیارش تواند
 چه به گربوم را زیندر برانیم
 بود این بوم غدار و ریاکار
 ز هر عیبی پتر غداری اوست
 پتر از غدیر عیبی شاهرا نیست
 که ایشان سایه دادار هستند

جهان و شمس اینعدلست تابان
که عدل شاهرا در آن نیشی
گرفتار دوصد رنج و بلا شد
که همچون آن بلالی در جهان نیست
بدی و رنج بیند گاه و بیگاه
که نوشیدند آن درآج و خرگوش
بگفتا زاغ اینست آن حکایت

داستان گربه عابد

مرا میبود وقتی آشیانه
بنزدیکی من میداشت مسکن
ازینرو دوستانی نیک بودیم
منش غمخوار و او دمساز من بود
گرفت این غیبت او طول بسیار
زدنیا چرخ غدارش بیرده است

یکی خرگوش پرهوشی عیان گشت
مقیم آنمکان گردید خرگوش
که میپنداشتم مردهست آن پاره
بناکه وارد آن درآج هم گشت
که باشد دیگری او را بلانسه
که بوده است از قدیم این خانه من
نخواهم رفت از اینجا برون من

بود روشن ز نور عدل آنان
نباشد نور در آن سرزمینی
بشاه ظالم آنکو مبتلی شد
بلاشک شاه ظالم چون بلا نیست
هر آنکس مبتلی گردد بدین شاه
همانسان زهر ناکامی کند نوش
بگفتندش که چونست آنروایت

بنیکو مرتعی پر آب و دانه
یکی درآج بد همسایه من
چو ما بایکدگر نزدیک بودیم
من او را یار و او همراز من بود
بروزی گشت غائب آن نکو یار
پس ازچندی گمان بردم که مرده است

☆

پس ازچندی که از اینحال بگذشت
بیامد جای او را دید خرگوش
نگشتم مانع او من در آنکار
چو چندین روز از اینحال بگذشت
بشد رنجور دل چون دید خانه
بگفتش: زود خالی کن تو مسکن
بگفتا: صاحب قبضم کتون من

اگر داری حقی اثبات باید
 بگفت: اینجا مرا بوده است مسکن
 بگفتا: حاکمی بر عدل باید
 بگفتا: هست در نزدیکی ما
 که باشد در کنارش گریه ای پیر
 همانا عابد است و روزه دار او
 نه هرگز خون جاننداری بریزد
 کند افطار با آب و گیاهی
 از او قاضی عادلتر نیابیم
 چه به کورا کنون گردیم نزدیک

که بیپرده سخن گفتن نشاید
 بدارم حجت شرعی کنون من
 که حکمی در میان ما نماید
 همانا چشمه ای پر آب و زیبا
 نکو کردار و نیکورای و تدبیر
 نماز و طاعت حق را گزار او
 نه هرگز با یکی حیوان ستیزد
 نکرده هیچ در دنیا گناهی
 نکو کردار و عاقلتر نیابیم
 مگر حکمی کند در کار ما نیک

گریه روزه دار و نصایح و عمل او

چو اینکفتار از درآج بشنید
 سپس رفتند نزد گریه تا او
 برفتم نیز من دنبال ایشان
 بینم گریه نیکو عمل کیست
 چو چشم گریه بر ایشان بیفتاد
 چو خرگوش این عمل را دید بسیار
 چو فارغ گشت از کار نماز او
 از او هم خواست تا گردد حکم وی
 بگفتا حال را با او بگویند
 چو گفتند و شنید آن گفته را او
 بسی و نجور گردیدستم و پیر

بدان خرگوش هم راضی بگردید
 نماید حکم در آنکار نیکو
 که در یابم بنیکی حال ایشان
 در این دعوی آندو حکم او چیست
 بسوی قبله خود بر پای استاد
 شکفتی کرد از اینحالت و کار
 تحت گفت خرگوشش بنیکو
 نماید راه حق و راستی طی
 بدو آنرفته را نیکو بگویند
 بگفتا: خود فهمیدمش نیکو
 بمن پیری نموده سخت تأثیر

همین رسم است از دنیای غدار
 جوانیرا بگیرد از جوانان
 کمی نزدیکتر در حال آید
 که آنم نیکتر در فهم آید
 پیش از آنکه خود حکمی نمایم
 اگر پند مرا بندید بر کار
 و گر بر وجه دیگر حمل گردد
 که باری نزد خود معذور باشم
 کنم معذور خود را نزد وجدان
 چه به گره دوتن حق را بجوئید
 که صاحب حق مظفر در جهانست
 اگر چه بر خلافتش حکم آید
 ولی آنکو بود طالب بیاطل
 همی معذول بایستیش پنداشت
 اگر چه بر مرادش حکم آید
 نه مال این زمانه پایدار است
 کسی مالک بمال اینجهان نیست
 مگر کردار نیک هر نکو کار
 بدین دنیا بندد دل خردمند
 بداند نیست دنیا را وقائی
 و را چون ابر تابستان بداند

کند با هر کسی آخر چنین کار
 کند ناچیز پیران و کلانان
 سخنها را ادا بهتر نمائید
 چنان حکمی کنم گآن حکم شاید
 دری از پند میخوامم کشایم
 همی بینید از آن سود بسیار
 سخنهایم بیاید در نظربد
 ز طعن و لعن وجدان دور باشم
 فقد اعذر من انذر (۱) ای نکویان
 بغیر از راه حق راهی نپوئید
 رفیعش منزلت در هر زمانست
 و را حاکم بید حکمی نماید
 گذارد عمر را بسیار عاقل
 که گام خود براه راست نگذاشت
 و را حاکم نکو حکمی نماید
 نه دمساز و برادر برقرار است
 شود هر چیز آخر بیگمان نیست
 که بنماید مدخر بهر آندار
 بدین گیتی نگردد هیچ پابند
 نباشد عمر و مالش را بقائی
 و یا چون تزهت بستان بداند

۱ - آنکه ترسانید و آگاهانید خود را معذور گردانید (جمله عربی

هنا از کلیله و دمنه نقل شده)

کند کوشش پی تحصیل آنسود
 که باشد کسب خیر دار دیگر
 که عمر و مال گیتی را بقایست
 کسی هرگز در اینخانه نماند
 همانا نعمت و هر چیز دیگر
 نه هرگز عاقل بر فکر دانا
 همانا مال را چون سنگ داد
 که هر که خرج بنمایند ز آنمال
 و گر جمعش کنند مالداران
 بدانند هم چو افعی صحبت ز ن
 و را خوشمندی و مهر و وفایست
 چون نفس داندی اهل جهانرا
 بنفس خویش نپسندد هر آنچه چیز

که بر جا هر زمانی خواهد آن بود
 که خود آنسود ز آن گردد میسر
 بدین دنیای دل بستن روا نیست
 در این دنیای ویرانه نماند
 بروزی کهنه خواهد شد سراسر
 گذارد قیمتی بر مال دنیا
 فزوتر قیمتش را ز آن نخواهد
 با آخر نیستی گیرد بهر حال
 نماند فرق بین سنگ با آن
 که از او هیچ نتوان بود ایمن
 بکارش هیچ جز جور و جفانیت
 بزرگ و کوچک و پیر و جوانرا
 بحق دیگران نپسنددش نیز

☆

بخواند از این نمط بسیار افسون
 که تا گشتند غافل آندونادان
 بدون ترس و بیمی پیش رفتند
 چو ایشانرا بدید آن گربه نزدیک
 بیک حمله بجست و هردو بر بود
 چو بود آن زشتخورا طبع مکار

بسی زینسان سخنها گفت آن دون
 بدوالفی گرفتند و شتابان
 بنزد یکیش بی تشویش رفتند
 مسلط دید خود بر آن دو تن نیک
 بزیر پنجه خود کشتشان زود
 نمود اینکار با آن زهد بسیار

همینگونه است کار این سیه کار
 بود دریای عیش پینهایت

که او هم نیز دارد طبع مکار
 که بتوانم کنم آنرا حکایت

رای و بر همین

ز کردار بد و مکاری بوم
 زدوزخ شعله‌ای آتش بود، هان
 چو شوره زار گلزاری نمائید
 بیوم پر جفا و مکر و نیرنگ
 بغیر از روی غم هرگز نبینید
 هماره پا شاکی گذارید
 که باشد راه جبران سخت مسدود
 بدقت پای بگذارید در کار
 یکی غدار را خادم نگردید

نمودم آنچه را در حال معلوم
 زدریا جرعه آبی بود آن
 مبادا کاینچنین کاری نمائید
 دهید این افسرو این تخت و اورنگ
 کز آن پس جزستم هرگز نبینید
 هماره تلخکامی حاصل آرید
 نیاید از ندامت هم دگر سود
 چه بهتر گر کنون باشید هشیار
 که از اینکار خود نادم نگردید

کینه بوم

ز سر آن رای را بیرون نمودند
 ز زاعش ماندان در دل دوصد کین
 مرا از این عمل افسرده کردی
 خصومت بیش از اندازه کردی
 که کردی اینچنینم کار مشکل
 زرنج و غم دلم را بار کردی
 تواند کس علاج آنرا نماید
 شود سبز و چو اصل آرد بیرون سر
 تواند کس که بیرونش نماید
 نماید در دلی آن تیر تأثیر
 برونست این عمل از حد امکان
 پی هر درد درمان و شفایست

چو مرغان این سخنها را شنودند
 بشد محزون و پرغم بوم از این
 بگفتا: بس مرا آزرده کردی
 میانمان وحشتی را تازه کردی
 ندانم از منت کین بود در دل
 و بای علی اینکار کردی
 بدان: زخمی گر از شمشیر آید
 و گر برد درختی، شاخ دیگر
 و گر پیکان بقلب کس در آید
 ولیکن ارنشیند از زبان تیر
 دگر از دل نمیآید برون آن
 پی هر سوز در دنیا دوائست

ز آب آتش شود خامش بدوران
بغم صبر است خود داروی نیکو
ولیکن آتش حقد آنچه ناست
میان ما و قوم تو، از این پس
درخت دشمنیمانرا خزان نیست
گذشته شاخش از اوج ثریاست
چو زینگفتار خود فارغ بگردید

کند تریاق هرسم خورده درمان
بلای عشق را وصلست دارو
که در بایش تواند کند پست
نهال دشمنی بر میدهد بس
که چون دیگر درختان در جهان نیست
بقعر این زمینش بیخ برجاست
بسوی رفت آن غمگین نوید

پشیمانی زاغ

پشیمان گشت از اینکار خود زاغ
بخود گفتا که نادانی نمودم
بسی بیهوده اینگفتار من بود
همه مرغان در آنجا جمع بودند
ولی من باب بد گوئی گشودم
بلاشك در غلط کاری نمودم
دگر مرغان سخن از او نگفتند
اگر چه عیبهای او عیان بود
ولی ایشان چو بودندی خردمند
که تر من فکر بر آنها رسیدی
بتر آنکه بگفتم روی در روی
بدون شك ورا حقد است بسیار
خردمندار چه اند قوت خویش
نشاید بهر خود دشمن تراشد
که هر کس را بود تریاق و دارو

از اینکردار و این گفتار خود زاغ
برای قوم خود دشمن فزودم
بسی بی سود این رفتار من بود
نظر بر بوم بد خو مینمودند
همه نایاکی او را مردم
که ز آنان در خرد برتر نبودم
تمام عیبهایش را نهفتند
عیان چون شمس اندر آسمان بود
چنان اندیشه ای در آن نمودند
نه چشم رأی من آنها بدیدی
نکردم فکرتی از کینه اوی
برون ز اندازه اش کینه است زینکار
بود بسیار و از دشمن بود بیش
که هرگز اینهمه ل جایز نباشد
لنوشد زهر تلخ و سم مار او

هنر در آن نکو فعلی و کاریست
 که گرچه قول قاصر باشد از آن
 ولی گر چرب و تر گفتار باشد -
 بآخر میکشد خود بر ندامت
 و من آنم که گفتارم بکردار
 که نمودم نظر بر آخر کار
 اگر خود از سفاقت بودم ایمن
 پیش از آنکه اینسان باوه گویم
 همی با دوستی بس خیر اندیش
 سپس فعلی همیگفتم که از آن
 که اینسان در مهمی پانهادن
 چو بنمودم رها تیر زبانه را
 خود این محنت برای خود خریدم
 در این باره سخنها گفت بسیار

که گفتار نکو راجح بر آن نیست
 در آخر میشود خودش نمایان
 هم آن نیکوتر از کردار باشد
 بگویدده رسد تیر هلاکت
 بدارد بیسخن رحمان بسیار
 بیمودم رهی اینگونه دشوار
 همانا داشتم عقل و خرد من
 چنین راه خطایرا بیوم
 همیگفتم سخن در مقصد خویش
 نمیشد آتشی اینسان فروزان
 قرین خود هست با درچه فتاد
 درید اینگونه اینگاه جانرا
 خود این بندر فاقت را بریدم
 همی، تا رفت ز آنجا آن دل آزار

بقیه سخنان زاغ و عقیده او

کنون این نکته نیکو گشت معلوم
 بگفتم گفتنیا را که خود شاه
 ملک گفتا که نیکو گشت معلوم
 کنون تدبیر نیکوئی بیندیش
 نیاکاری که از این خصم مکار
 نیا فکری کن آن گردد میسر
 نیا راهی که از آن راه بس زود

که از چه دشمن زاغست خود بوم
 نگو میخواست بر آن گردد آگاه
 دلیل کینه هر زاغ و هر بوم
 که راهی صعب ما داریم در پیش
 رسد کمتر بما آسیب و آزار
 رفاه لشکر و عمران کشور
 رسیم آسوده و بیغم بمقصود

بگفتا: جنک یا دوری زمیهن
ندارد سود و در آن جز ضرر نیست
همی باید دل این خصم صدرنگ
بمکرو حیلتی خود را رهانید
بنیرنگی و تزویری توانیم
که آنکاری که میآید ز تدبیر
بسامردان که خود بارای صائب
برای نیک گردیدند پیروز
حکایاتی در این بابست بسیار
که بازاهد دغلبازی نمودند
ملك پرسید چونست آنروایت

و یادادن خراجی را بدشمن
نهال اینعملها را ثمر نیست
پریشان کرد با شمشیر نیرنگ
بدو آسیب بسیاری رسانید
ز چنگ دشمنان خود را رهانیم
نیاید هیچکس از زور و شمشیر
رهانیدند از بند نواب
شب تاریک خود کردند چون روز
چنان افسانه آنجمع طرار
ز چنگش گوسپندش را ربودند
بگفتا زاغ: اینست آن حکایت

داستان زاهد و دزدان

یکی زاهد بوقتی گوسپندی
بره قومی بدیدندش در آنحال
بی آنکه ورا غافل نمایند
دمی باهم بگفتند و شنودند
یکی زایشان برفت و گفت کای راد
برفت آندیگر و گفت این چکار است
در ایندم سیمی بر او پیوست
که ویرا جامه زهد و صلاحست
که باسگ زاهدانرا صحبتی نیست
بدینگونه هر آن يك چیز کی گفت

خرید و بر نهادش طوق و بندی
طمع کردند پس آنان بدانمال
سپس آن گوسپندش را ربانید
که در آخر رهی پیدا نمودند
بیاری از کجا این سگ چنین شاد
مگر خود شیخ را عزم شکار است
بگفتا: می ندانم این چه حالست
ولیکن بندسگ او راست در دست
و گر او نیست زاهد جامه اش چیست
که شد مشکوک خود شیخ و بر آشفت

همانا چشم بندی کرده است او
بسوی خانه خود روی آورد
فرستادند حالی پوز خندش!

بگفتا بایم بوده است جادو
بزودی گوسپندش را رها کرد
ببردد آنجماعت گوسپندش

۲۵۰۰

که این نکته نکو گردد مقرر
که فیروزی و نصرت رونماید
ز جور دشمنان خود را رهانیم
ورا نیروی وقوت بیش از ماست
در نیرنگ و مکریرا گشاییم
بود کاسب نفوق را برانیم
فدای کشور و سلطان نمایم
بسی برهن نماید خشم سلطان
برون از شهر با سختی کنندم
بماند تا که این احقر در آید
بیایم نزد شاه خیراندیش

بگفتم این مثل با شاه کشور
که نیکو حیلتی در کار باید
فقط با حیلتی ما میتوانیم
که خصم ما بقدرت پیش از ماست
اگر ما حیلتی نیکو نمایم
بود کز نیرایشان دور مانیم
ومن خود را فدای آن نمایم
کنون باید که پیش چشم زاغان
بفرماید که گیرند و زنندم
ملک سوی فلانجا رو نماید
چو پردازم نکو از حیلت خویش

☆

هر آنچه گفته بود آن مرغ سلطان
عمل بنمود پیش چشم مرغان

حیله زاغ خردمند

بدانجا تاختند از بهر کشتار
یکی زاغی در آنسامان ندیدند
ز بیم آنکه ایشان باز گردند
بماند جمله زحمتش باطل

همان شب جمله بومان جرار
ولی بر جای زاغان چون رسیدند
چو دید این حال را زاغ خردمند
بگردد جمله کوششش باطل

بخود پیچید و آهسته بنالید
 ملك را پس خبر بنمود و آنگاه
 چو او را دید گفتا زو پرسید
 پرسیدند و پس گفت او بدابها
 سپس گفتا که از سلطان و فراغان
 گواهم هست جسم نا توانم
 ملك فرمود کاین افاده نالان
 کنون باید ازو این نکته فهمید
 بگفتا زناغ: حرفی در میان شد
 ملك گفتا: نکو بنمای معلوم
 بگفتا: چون شما آشب بدانگون
 ملك گفتا بمن: در آن چه بینی
 بگفتم جنگ با اینقوم پر زور
 که نیرومند و قهارند بسیار
 و ما نیروی و قدرت بیش دارند
 صواب این دان که راه صلح بوییم
 رسولانی فرستیم و بدیشان
 ز صلح و دوری از جنگ گوئیم
 اگر اینتخواهش ما را پذیرند
 که هیچ، ارنه همی باید پرا کند
 که ما را صلح از جنگ است بهتر
 ولیکن جنگ ایشانراست بهتر
 تواضع حال باید کرد ناچار

که ناگه بومیش آواز بشنید
 بیامد نزد وی بالشکرش شاه
 که باشد کی؟ کجا زناغان توان دید؟
 بنیکی نام خود را و پدر را
 پرسید از من خونین نالان
 که جای آن لیمان را بدانم
 همی باشد وزیر ملك زناغان
 که بهر چه چنین مضروب گردید
 که از آن شاه بر من بدگمان شد
 چرایت بدگمان گردید منخوم
 بما کردید با سختی شبیخون
 چه راهی بهر دفع آن گرینی
 بود از راه عقل و معرفت دور
 نکو داند راه و رسم پیکار
 فزوتتر قز و شوکت خویش دارند
 بجز ایندر در دیگر نجوئیم
 نمایانیم این حال پریشان
 بگوئیم اینکه راه صلح بوییم
 بنیکی دست صلح ما بگیرند
 بهر شهری که شد دور از غزا کند
 که اینره را سلامت هست دربر
 کز آ نشان سودها گردد میسر
 که دشمن را بود نیروی بسیار

همی سالم ز دام او برون جست
 نه آن از باد سختی خواهد افتاد
 بگردد ریشه کن از باد نامچار
 بخشم اندر شده تندی نمودند
 سخنیهای درین معنی برانند
 لزیرو اینچنینت هست گفتار
 مرا آنکه عذابی سخت فرمود
 همه هستند همذکر و هم آهنگ

ز دشمن با تواضع میتوان رست
 که شاخ تر جهد سالم ز هر باد
 ولیکن هر درخت سخت و ستوار
 چو زانگان این سخنها را شنودند
 مرا خون و خیاسکار خواندند
 که بر بومان تو داری میل بسیار
 ملك از بند من اعراض بنمود
 چنین دیدم مرا ایشانرا که بر جنگ

تقیده و زبری خردمند درباره زانغ امیر و پند او

یکی را از وزیراش پرسید
 چه باید کرد خود با این غمین زانغ
 که در حقش جز این کاری نشاید
 ز خبت او زمین را پاک بنمود
 همه بومان همی کردند ایمن
 که پردازش وزیرشان شود بیست
 دگر آفر صفتش در کف نیاید
 ضعیف و بیگس او را در جهان دید
 نسازد هم‌ریش رنج و محن برا
 دگر آن شمی اقبالش نتابد
 ز دست ظلم او خود را رهااند
 جهد از ورطه رنج و شکست او
 بی مالیدن دشمن مشتابد

شه بومان چو اینگفتار بشنید
 که تو بیستی چه اندر کل این زانغ
 بگفتا: بی تأمل کشتش باید
 سرش باید بزیر خاک بنمود
 که خود از مکر این غدار دشمن
 هم این بهر دگر بومان شکستی است
 هر آنکس فرصتی فائت نماید
 هر آنکس دشمنش را ناتوان دید
 اگر رهااند از او خویشتن را
 دگر آن فرصت نیکو نیابد
 که خصم خویش را برجا نشاند
 و ز آن فرصت نیابد خصم نیرو
 بچوید فرصت و قوت نیابد

نباید پادشه رحمتش نماید
که جز ناراست در گفتار او نیست
عیان باشد که او مکار باشد
بلاشک نیستش این گفته‌ها راست
نشاید اعتمادی کرد بر دوست
رسد تا چه بنخمس زشت کردار

بگوشش این سخنها راست آید
بغیر از مکر در رفتار او نیست
خیانتکار و بد کردار باشد
هر آنچه گفت و گوید هست ناراست
اگر نا آزموده در جهان اوست
که جز نیرنگ و حیل نیستش کار

وزیری دیگر سخن میگوید

ملك چون از وزیر اینفصل بشنید
که رأی تو چه میباشد در اینکار
بگفتا . کشتن او می نباید
چو خصمی بی پناه و ناتوان شد
بود واجب بارباب هروت
از او بسیار دلجوئی نمایند
کز این نیکو عمل مشهور گردند
همیباید هراسانرا امان داد
و بعضی کارها چون کرده آید
چنانکه دزد آنشب آنچنان کرد
ملك پرسید چونست آنروایت

چنین دستور دیگر را پرسید
چه باید کرد با این زاغ غمدار
که هر بیچاره را کشتن نباید
از او بی عدتی نیکو عیان شد
که بکشایند بر او باب رحمت
مر او را زنگ غم از دل زدایند
ز طعن نکته گیران دور گردند
بسش مرهم بقلب ریش بنهاد
بدشمن مهربان مردم نماید
بشو مایل زن بازارگان کرد
بگفتا بوم اینست آن حکایت

دامستان زن خو پرو و شوی زشت رو

یکی بازارگان زشت رو بود
ولی زیبازی شوخ و جوان داشت

که مویش رنگر و رورنگ موبود
که نه مانند و مثلی در جهان داشت

چو روی روز روشن بود رویش
همی عاشق بدو دیوانه شوهر
ولیکن زن نظر بر او نمیکرد
رهیرا بیسختن پیدا نمیکرد
بدو مشغول آنمرد بد اقبال

چو روی شب سیاهی داشت مویش
بر آن سیمین تن خوش روی و منظر
نظر بر ناله های شو نمیکرد
که گیرد کام دل ز آنماهر و مرد
از او منفور آن زیبا بهر حال

آمدن دزد بخانه تاجر

شبى دزدى بدانجا رفت طرار
از این وحشت که از دیدار او کرد
کنارش رفت و بگرفتش در آغوش
بشد بیدار بازرگان از اینکار
بگفت اینخوبى و اینلطف از چیست
چه شد تا اینچنین پر مهر گشتى
گرفتى اینچنین گرم در آغوش
بیکسو آن جفا کارى نهادى
در ایندم در اطاقش دزد را دید
چو چشمانش بچشم دزد افتاد
از اینمال آنچه میخواهى تو بردار
که بد یمن قدمت اندر این حال
رهین منت همواره هستم

که زن ترسید از آن دزد بسیار
بسوى شوهر خود روی آورد
نمود آن نفرت دیرین فراموش!
عجب بنمود و شد خرسند بسیار
که میگفتم ترا مهر و وفایست
همانا از سر نفرت گذشتى
نکردى ناله و آهم فراموش
قدم را در وفادارى نهادى!
بنیكى علت آنمهر فهمید!
بگفت . ای شیر مرد نيك بنیاد
حلالت کردم ای بهتر ز هر یار
همانا باعث این نيك اقبال
که این نعمت ز تو آمد بدستم

وزیر دیگر عقیده خود را اظهار میکنند

چو شه بشنید این افسانه کآورد
نظر را بر وزیر سیمی کرد

بگفتا: هان صلاح اندر چه بینی
 بگفتا: بهتر آن باشد که سلطان
 که نزد ما چنان یاری بماند
 بدو سلطان نکوئیا نماید
 که خود از خادمان شاه گردد
 شود از ناصحین در که شاه
 ز عقل و دانشش گردد میسر
 هر آنکس افکند با حیاتی خویش
 همانرا خود ظفر باید شمارد
 میان خصم چون افتد خلاقی
 دگر روی ظفر را خود نبینند
 بود آن موجب آسایش دل
 چنانکه اختلاف افتاد بسیار
 وز آن زاهد سلامت جست و بسیار
 ملک پرسید چونست آنروایت

بکشتن یا نکشتن را گزینی
 گذارد زنده این دستور زاغان
 چنان یار مددکاری بماند
 باو انعامها فرموده آید
 شه از افکار او آگاه گردد
 نصیحتها نماید گاه و بیگاه
 نکوئیا برای ملک و لشکر
 جدائی در میان خصم بد آید
 که در راه ظفر ز آن پا گذارد
 شود حادث نفاق و اختلافی
 بناچاری بناکامی نشینند
 همان آسان بسازد کار مشکل
 میان دزد و دیو زشت کردار
 شدند آنهر دو تن نا کام زانکار
 بگفتا بوم اینست آن حکایت

داستان دزد و دیو

یکی زاهد بشد روزی بیازار
 گرفت و برد سوی خانه آنگاه
 بشد پس در پی زاهد روان او
 یکی دیوی ولی در شکل آدم
 بگفتش دزد: برگو کیستی تو؟
 بگفتا دیویم در شکل آدم

در آنجا گشت گاویرا خریدار
 که دزدی ناگهانش دید در راه
 که دزدد گاو او را آنزمان او
 بشد همراه با آن دزد او هم
 کنون در جستجوی چیستی تو؟
 که بهر قتل زاهد میشتابم

زدزد او حال را پرسید آنگاه
 بگفتا: من یکی عیار دزد
 پس آنکه در پی زاهد برفتند
 شبانگه خانه زاهد بدیدند
 بشد زاهد درون خانه خویش
 چو از کار نماز و غیره پرداخت
 بیندیشید با خود دزد ، نیکو
 اگر آن دیو بد کردار بد مست
 بود ممکن که او بیدار گردد
 هم این اندیشه را خود دیو بنمود
 ز صوت در بگردد مرد بیدار
 بگفتا دزد را : هان صبر باید
 اول باید که زاهد را کشم من
 پس از آن خود بدزدی گاو او را
 بگفتا دزد کاین هرگز نشاید
 باول میبرم من گاو بیرون
 میانشان قائم اینگفتار گردید
 بزاهد داد آن عیار آواز
 بداد آن دیو هم آواز کاکنون
 بشد زاهد از این آواز بیدار
 گریزان آن دوتن مکار گشتند
 همانا نفس و مال زاهد را د

که مقصودت چه میباشد در این راه؟
 که خواهم گاو زاهد را بدزد
 سخن از هر دری با هم بگفتند
 چنان زاهد بدانگوشه رسیدند
 بیست آن گاو را آن خیر اندیش
 بسوی خوابگاه خویش بشتافت
 که پیش از آنکه دزد گاو را او
 همی بر کشتن زاهد برد دست
 ورا باطل تمام کار گردد
 که دزد ار خواهد اول گاو بر بود
 نگیرد صورت انجام آنکار
 که از تعجیل خود سودی نیاید
 کز او گردیم ما همواره ایمن
 بری آسوده آن گاو نکو را
 همانا از تو باید صبر آید
 پس از آتش بکش در خاک و در خون
 همی تا بر جدائی سخت برسید
 که خواهد کشتنت دیوی دغلباز
 برد گاو ترا این دزد بیرون
 همه همسایگان کرد او خبردار
 فراری آن دو بد کردار گشتند
 مصون ماند از خلاف آندوشیاد



وزیر اول اینها را چو بشنفت
 همی بینم که این زاغ تبه‌کار
 شمارا خود فریبی سخت داده‌است
 نمایم باز تا کیدی کنون خویش
 ز خواب غفلت و مستی بسیار
 تأمل بیشتر در آن نمائید
 مگر یابید شهزاه سلامت
 در این گفتار من دقت نمائید
 چو خصمی گفته ناراست راند
 بنهد دل بگفتارش، که داند
 ولی نادان باندك گفته نرم
 ز دشمن آنچه را گوید پذیرد
 فرامش کینه دیرین نماید
 همانا زین حقیقت برکنار است
 بسی نادر تر آن باشد که اینسان
 نمایاند شما نیكو کسانی
 بدان نجار میمانید کآنمرد
 فریب گفته‌های زوجه‌اش خورد
 ملك پرسید چونست آنروایت

بشد غمگین و ایشانرا چنین گفت
 کنون با حیلک و نیرنگ بسیار
 شمارا سخت در غفلت نهاده‌است
 که نگذارید او را زنده زین بیش
 همی گردید خود بیدار و هشیار
 در اندیشه و فکرت گشائید
 همانا دور گردید از ملامت
 که خود مسئول این غفلت شمائید
 ورا عاقل همان ناراست خواند
 سخرا راست هرگز او نراند
 بگردد غافل و گردد دلش گرم
 بدل آنکفته‌ها را راست گیرد
 بسوی الفت و یاری گسراید
 که صلاح خصم همچون جنگ یاراست
 شمارانیک خواند اینسخندان
 شما هم گفته‌اش از دل بدانید!
 همه باور سخنهای زنش کرد
 بغفلت خویشتن عمری بسر برد
 وزیرش گفت اینست آن حکایت

داستان زن مکار و شوهر ساده لوح

یکی نجار در شهر سرانندیب زنی میداشت زیباروی و پر زیب

برو چون حاصل کار نکو کار
بدو بد شیفته آنمرد نجار
مرايشانرا یکی همسایه ای بود
یرا و هایل زن نجار بودی
بفرصت عشق‌بازی مینمودند

بمو چون حاصل کار تبه‌کار
همانا دوستش میداشت بسیار
بزیبائی همو پرمایه ای بود
بزنهم مایل آن دلدار بودی !
بسی خواهان هم آن هر دو بودند !

آگاهی یافتن نجار بر این معاشقه و ۰۰۰

بروزی اقریبای مرد نجار
که زوجت با فلان همراز باشد
بفرصت روی یکدیگر ببینند
بهم دل داده اند آنهر دو دلدار
چووی از اینخبر آگاه گردید
که بعد از آنکه ایقان حاصل آید
بزن گفتا: روم در روستا من
بمانم چند روزی را در آنجا
زن اسباب سفر را حاضر آورد
چو آن توشه بنزد شوی آورد
چو تنها ماند آن زیبای چون ماه
ببیگامی در آمد مرد نجار
زنش را دید با همسایه خویش
توقف کرد چندی مرد نادان
بزیر تخت پس پنهان بگردید
ولی در خواب رفت آنمرد بدبخت

نمودندش از آنحالت خبردار
بفرصت همدم و دم‌ساز باشد
بخلوت نزد یکدیگر نشینند
بسی شادند و خرم دل از اینکار
صلاح خویشتن را اندر آن دید
ز خود دور آن نگون سیرت نماید
که خود دارم در آنجا کارها من
نما خود توشه راهم مهیا
مهیا توشه راه ورا کرد
نمود او را وداع و رفت پس مرد
همانا یار را بنمود آگاه
ز پنهان راه آمد اندر آن دار
که مینوشید می بی ترس و تشویش
که تا در خوابکه رفتند آنان !
که بتواند تمام کار را دید !
برون پا آمدش از زیر آن تخت

که ناگه پای او را قوم او دید
 بسی آهسته کرد آن یار بیدار
 پرس از من که داری دوست مرا
 صدارا کن بلند و این سخن گو
 بگفتا کیست او؟ گفتا که خاموش
 از او پرسید مرد و گفت پس زن
 نمود الحاح مرد و گفت خود باز
 بگفتا: خود زنان از بهر شهوت
 برای خویش یارانی گزینند
 چو کم گردیدشان نیروی شهوت
 ز خود آندوستان را دور سازند
 از آن پس جمله چون بیگانگانند
 ولیکن چون پدر شورا مقامست
 بدل مهرش بود چون مهر فرزند
 زنی گر راحت شورا نخواهد
 گرامیتر ز نفس او را ندارد
 مباد اندر زمانه شاد و خرم

☆

بنیکی حال را دانست و فهمید
 بنرمی گفت او را کای نکو یار
 و یا بی شبهه شوی خویشان را
 چنانکه بشنود این گفته را او
 پرس اینرا کنون و باش در هوش
 که پرسى از چه رو این نکته از من
 که این پاسخ بگو ای یار دمساز
 و یا از روی نادانی و غفلت
 گهی با هر یکی زیشان نشینند!
 برون گشتند از گرداب غفلت
 بترک عشق خود مجبور سازند
 نه نزد خویش ایشانرا بخوانند
 هماره چون برادر او گرامست
 بشوهر زن بود بسیار پابند
 همی آسایش او را نخواهد
 همی باران مهر او را نبارد
 مبادش یکدمی آسایش از غم

بیامد در دلش رقت پدیدار
 که کردم در حقش این زشت پندار
 خیال بودت نابوده کردم
 منغص کرد امشب عیش ایشان!
 که تا شد رایت آشب نگو سار!

چو بشنید این سخنها مرد نجار
 بخود گفتا که گردیدم بزهار
 همانا فکرت بیهوده کردم
 نباید کرد ایشانرا پریشان
 همانجا همچنان خوابید نجار

بامداد . . .

چو بیگانه برون گردید از دار (۱)
کنار زن بروی تخت بنشست
ورا با نرمی و گرمی بسیار
بگفتش: خود بر آن بودم که بسیار
ولی از آنکه نرسد بر تو آزار
که لطف را بدانم در حق خویش
بمن داری تو عشق و بس محبت
و گر گاهی کنی اینگونه کاری
زوجه سهو باشد ای وفا دار
بود واجب بتویاری نمودن
مترس ای پاکروی و دل قویدار
بجل کن مرا زیرا که بسیار
بهق تو خیال بد نمودم
سپس ز نیم جوابی نرم و خوش گفت
میانشان گشت آرامش پدیدار

✽✽✽

کنون خود اسب فکرت را برانید
مبادا زین سخنها خام گردید
چو دشمن آنچه بر جهدش فزاید
نه با جنگ و خشونت خود تواند
در نزدیکی و اخلاص جوید

که چون نجار در غفلت نمائید
ز کار زشت خود بد نام گردید
بخصم خویشتن فائق نیاید
که آسیبی بخصم خود رساند
سخن از مهر و یکرنگی بگوید

بدینحیثیت شود محرم باسرار
بظاهر همچنین همراه ماند
سپس کاری که میخواهد نماید
در اینحالت ندارد سود تدبیر
کیاست راز زاغان دیده بودم
کنون بادیدن این دون مکار
عیان شدگان جماعت هوشیارند

که پندارند او را مخلص و یار
همی تا جمله اسرار داند
چو نیکو فرصتی در دستش آید
که کارش بی خطا باشد چو تقدیر
سخندانیشان بشنیده بودم
مقرر گشت هوش و عقل بسیار
بسی بیدار در هر امر و کارند

فعلت پورمان

نصیحت آنچه بنمود آنخردمند
نه اندر گوش سلطان نیک بنشست
تو گوئی پند را بر سنگ میخواهد
بگفتا شاه تا بازاغ بسیار
عزیز و محترم او را بدارند
وزیر پر خرد زینکار ایشان
بگفت: اکنون که این تصمیم دارید
نگهدارید او را چون اسیران
که مقصودی ندارد این تبهکار

هر آنچه داد در معدن پند
نه هرگز با دل او نیک پیوست
سخن بالال و کور و کر همیراند
بمهر و لطف بنمایند رفتار
ره تکریم و تعظیمش سپارند
بسی گردید غمگین و پریشان
که زنده این سیه دل را گذارید
نه چون یاران همراه و مشیران
بغیر از آنکه سازد کار ما زار



ملك نشنود پند این وزیرش
بنیکی ماند آنجا زاغ دانا
بسی با این و آن میکرد یاری
همه با او رفیق و یار گشتند

مشیر کاردان و بینظیرش
بسی خرم دل و شادان همانا
بسی با آن و این نیکوی کاری
همه همراه او در کار گشتند

و راسه محرم اسرار بنمود
 بروزی گفت او در محفل عام
 مرا بی‌وجبی آزرده بنمود
 کنون در دل بسی زو کینه دارم
 همیخواهم که گیرم انتقام
 اگر از او نخواهم کینه خویش
 چسان خواب و خورم گردد مهیا
 تأمل کردم و اندیشه بسیار
 ولی فهمیدم و نیکو بدیدم
 که تا این هیأت زاغان بدارم
 همی مقصود خویش و آرزویم
 شنیدستم که گر مظلوم بدبخت
 نهد دل را بمرگ اینگونه نیکو
 دعائی گر در آن حالت بگوید
 کنون گر شاه می بیند صواب آن
 که خواهم اندر آن حالت زیزدان
 مگر با اینچنین تدبیر و اینکار
 بگیرم داد خود را ز آن بداعمال
 بگفتا آن وزیر: ای پست مکار
 تو باشی چون شراب خسروانی
 که کس زهری در آن افکنده باشد
 اگر این جثه زشت بسوزند

مشیر خویش در هر کار بنمود
 که تلخ از شاه زاغانم بود کام
 دلم بیعلتی افسرده بنمود
 کجا بی انتقام او را گذارم
 نهم در راه ناکامیش گام
 چسان بینم رفاه خویش در پیش
 چسان آسایشی یابم مهنا
 در این نیک آرزوی خویش و اینکار
 همی بر این حقیقت خود رسیدم
 قدم نتوانم اندر آن گذارم
 بشکل زاغ توانم بجویم
 بسوزد خویش را در آتشی سخت
 پذیرفته شود قربانی او
 بدون شك اجابت را بجوید
 بگوید تا مرا بسوزند بومان
 که بنماید مرا در شکل بومان
 بیابم دست بر آن زشت کردار
 سیاهش سازم آن فرخنده اقبال
 که جز مکررت نباشد هیچ در کار
 بیوی نیک و رنگ ارغوانی
 سبب از بهر مرگ زنده باشد
 هزاران دفعه ات آتش فروزند